



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۲

مرغ اندیشه که اندر همه دل‌ها بپری
به خدا کز دل و از دلبر ما بی‌اثری

آفتابی که به هر روزنه‌ای درتابی
از سر روزن آن اصل بصر بی‌بصری

باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی‌خبری

دیدبانا که تو را عقل و خرد می‌گویند
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری

بر سر بام شدستی مه نو می‌جویی
مه نو کو و تو مسکین به کجا می‌نگری

دل ترسنده که از عشق گریزان شده‌ای
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری

رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری

ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان
که کلاهت ببرند ار چه که سیمین کمری

به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
می‌گریزی همه شب گر چه شه باحشری

می‌گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری

گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
ور دو پر ور سه پری در فخ آن دام وری

مردم چشم که مردم به تو مردم ببند
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری

در درون ظلمات سیهی چشمان
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری

خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری

گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
 آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری

چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
 ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری

شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
 جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری

جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
 به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری

شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده‌ای است
 جان پروانه بود بر شرر شمع جری

پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
 که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری

شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می‌رو
 تا تو را علم دهد و اهب انسان و پری

رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل
 تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری

گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری

سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری

شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم
که نبود و نبود سیمبری سیم بری

مشتری بود زلیخا مه کنعانی را
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمیری

زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری

چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری

ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری

گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
ور تو شیری به یکی برق ز روبه بتری

سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو
که اثرهاست نهان در عدم و بی‌صوری